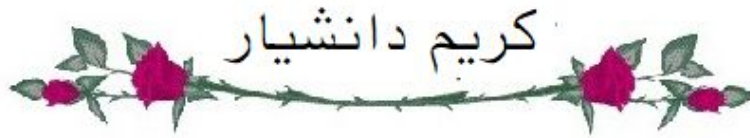


گاگهش این دفتر را باز تاییپ و تکثیر کرده‌است.



سیف فرغانی



مولانا سیف الدین ابوالمحماد محمد فرغانی از شاعران ایرانی اواخر قرن هفتم و اوایل هشتم هجری بود، وی اصلاً از فرغانه‌ی ماوراءالنهر بود که در دوره‌ی سلطه‌ی ایلخانان مغول در آسیای صغیر می‌زیست. وی در حالی که نزدیک به هشتاد سال داشت در سال 749 هجری و در یکی از خانقاه‌های آقسرا وفات یافت.

گزیده‌ای از غزلیات سیف فرغانی

رفتی و دل ربودی یک شهر مبتلا را
 تا کی کنیم بی تو صبری که نیست ما را
 بازآ که عاشقانت جامه سیاه کردند
 چون ناخن عروسان از هجر تو نگارا!
 ای اهل شهر ازین پس من ترک خانه گفتم
 کز ناله‌های زارم زحمت بود شما را
 از عشق خوب رویان من دست شسته بودم
 پایم به گل فرو شد در کوی تو قضا را
 از نیکوان عالم کس نیست همسر تو
 بر انبیای دیگر فضل است مصطفا را
 در دور خوبی تو بی‌قیمتند خوبان
 گل در رسید و لابد رونق بشد گیا را
 ای مدعی که کردی فرهاد را ملامت
 باری ببین و تن زن شیرین خوش لقا را
 تا مبتلا نگردی گر عاقلی مدد کن
 در کار عشق لیلی مجنون مبتلا را
 ای عشق بس که کردی با عقل تنگ خوبی
 مسکین برفت و اینک بر تو گذاشت جا را
 مجروح هجرت ای جان مرهم ز وصل خواهد
 این است وجه درمان آن درد بی‌دوا را
 من بنده‌ام تو شاهی با من هر آنچه خواهی
 می‌کن، که بر رعیت حکم است پادشا را
 گر کرده‌ام گناهی در ملک چون تو شاهی
 حدم بزن ولیکن از حد مبر جفا را
 از دهشت رقیبت دور است سیف از تو
 در کویت ای توانگر سگ می‌گزد گدا را
 سعدی مگر چو من بود آنکه که این غزل گفت

"مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا"
 تو را من دوست می‌دارم چو بلبل مر گلستان را
 مرا دشمن چرا داری چو کودک مر دبستان را
 چو کردم یک نظر در تو دلم شد مهربان بر تو
 مسخر گشت بی‌لشکر ولایت چون تو سلطان را
 به خوبی خوب رویان را اگر وصفی کند شاعر
 تو آن داری به جز خوبی که نتوان وصف کرد آن را
 دلم کز رنج راه تو به جانم می‌رسد راحت
 چنان خو کرد با دردت که نارد یاد، درمان را
 ز همت عاشق رویت بمیرد تشنه در کویت
 وگر خود خون او باشد بریزد آب حیوان را
 به عهد حسن تو پیدا نمی‌آیند نیکویان
 ز ماه و اختران خورشید خالی کرد میدان را
 بسی سلطان و لشکر را هزیمت کرد در یک دم
 شکسته دل که همره کرد با خود جان مردان را
 اگر چه در خورت نبود غزلهای رهی لیکن
 مکن عیبش که کم باشد اصولی قول نادان را
 وصال راست دل لایق که شبها در فراق تو
 مددها کرد مسکین دل به خون این چشم گریان را
 همی ترسم که روز او سراسر رنگ شب گیرد
 از آن باکس نمی‌گوییم غم شبهای هجران را
 وصال تو به شب کس را میسر چون شود هرگز
 که تو چون روز گردانی به روی خود شبستان را
 مرا گویی بده صد جان و بوسی از لبم بستان
 ندانستم که نزد تو چنین قیمت بود جان را
 به جان مهمان لعل تست چون من عاشقی مسکین
 از آن لب یک شکر کم کن گرامی‌دار مهمان را
 به هجران سیف فرغانی مشو نومید از وصلش
 که دایم در عقب باشد بهاری مر زمستان را

ای پسته‌ی دهانت شیرین و انگبین لب
 من تلخ کام مانده در حسرت چنین لب
 بودیم بر کناری عطشان آب وصلت
 زد بوسه‌ی تو ما را چون نان در انگبین لب
 هرگز برون نیاید شیرینی از زبانش
 هر کو نهاده باشد باری دهان برین لب
 عاشق از آستینت شکر کشد به دامن
 چون تو به گاه خنده، گیری در آستین لب
 تا در مقام خدمت پیش تو خاک بوسد
 روزی دو ره نهاده خورشید بر زمین لب
 از بهر آب خوردن باری دهان برو نه
 تا لعل تر بریزد از کوزه‌ی گلین لب
 با داغ مهر مه‌رت ای بس گدا که چون من
 از آرزوی لعلت مالند بر نگین لب
 از معجزات حسنت بر روی تو بدیدم
 هم شکر آب دندان هم پسته آتشین لب
 دل تلخکام هجر است او را به جای باده
 زین بوسه‌های شیرین درده به شکرین لب
 تا چند باشد ای جان پیش در تو ما را
 چون مرغ بهر دانه از خاک بوسه چین لب
 تو سرخ روی حسنی تا کرد شیر شیرین
 خط نبات رنگت همچون ترانگبین لب
 چون فاخته بنالم اکنون که مر تو را شد
 همچون گلوی قمری ز آن خط عنبرین لب
 هنگام شعر گفتن شوقت مرا قرین دان
 ز آن سان که در خموشی با لب بود قرین لب

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرین لب
مستی امشبم از باده‌ی دوشین لب
نیست شیرین که ز فرهاد برای بوسی
ملک خسرو طلبد شکر رنگین لب
وہ چه شیرین صنمی تو که دهان من هست
تا به امسال خوش از بوسه‌ی پارین لب
محتسب سال دگر بر سر کویت آرد
همچنین بی خودم از باده‌ی نوشین لب
طبع شوریده‌ی من این همه شیرین کاری
می کند در سخن امروز به تلقین لب
سیف فرغانی چون وصف تو می کرد گرفت
طبعم اندر شکر افشاندن آیین لب

دلم بر بود دوش آن نرگس مست
اگر دستم نگیری رفتم از دست
چه نیکو هر دو با هم اوفتادند
دلم با چشمت، این دیوانه آن مست
نمی‌دانم دهانت هست یا نیست
نمی‌دانم میانت نیست یا هست
تویی آن بی‌دهانی کو سخن گفت
تویی آن بی‌میانی کو کمر بست
بجانم بنده‌ی آزاده‌ای کو
گرفتار تو شد وز خویشتن رست
دگر با سیف فرغانی نیاید
دلی کز وی برید و در تو پیوست
گدایی کز سر کوی تو برخاست
به سلطانیش بنشانند و ننشست

دل تنگم و ز عشق توام بار بر دل است
 وز دست تو بسی چو مرا پای در گل است
 شیرین تری ز لیلی و در کوی تو بسی
 فرهاد جان سپرده و مجنون بی دل است
 گر چه ز دوستی تو دیوانه گشته‌ام
 جز با تو دوستی نکند هر که عاقل است
 گر من به بوسه مهر نهم بر لب ت رواست
 شهد عقیق رنگ تو چون موم قابل است
 در روز وصلت از شب هجرم غم است و من
 روزی نمی‌خوهم که شبش در مقابل است
 دل را مدام زاری از اندوه عشق تست
 اشتر به ناله چون جرس از بار محمل است
 روز وصال یار اجل عمر باقی است
 وقت وداع دوست شکر زهر قاتل است
 ببند تو را در آینه‌ی جان خویشتن
 دل را چو با خیال تو پیوند حاصل است
 هر جا حدیث تست ز ما هم حکایتی است
 این شاهباز را سخنش با جلاجل است
 من چون درای ناله کنانم ولی چه سود
 محمول این شتر چو جرس آهنین دل است
 اشعار سیف گوهر دریای عشق تست
 این نظم در سراسر این بحر کامل است

یار من خسرو خوبان و لبش شیرین است
 خبرش نیست که فرهاد وی این مسکین است
 نکنم رو ترش ار تیز شود کز لب او
 سخن تلخ چو جان در دل من شیرین است
 دید خورشید رخس وز سر انصاف به ماه
 گفت من سایه‌ای او بودم و خورشید این است
 با رخ او که در او صورت خود نتوان دید
 هر که در آینه‌ای می‌نگرد خودبین است
 پای در بستر راحت نکنم وز غم او
 شب نخسبم که مرا درد سر از بالین است
 خار مهرش چو برآورد سر از پای کسی
 رویش از خون جگر چون رخ گل رنگین است
 دلستان تر نبود از شکن طره‌ی او
 آن خم و تاب که در گیسوی حورالعین است
 در ره عشق که از هر دو جهان است برون
 دنیی ای دوست ز من رفت و سخن در دین است
 گر کسی ماه ندیده‌ست که خندید آن است
 ور کسی سرو ندیده‌ست که رفته است این است
 سیف فرغانی تا از تو سخن می‌گوید
 مرغ روح از سخنش طوطی شکرچین است

دی یکی گفت، که از عشق خبرها دارد،
 سر خود گیر که این کار خطرها دارد
 دگری گفت قدم در نه و اندیشه مکن
 اندرین بحر که این بحر گهرها دارد
 ای گرو برده ز خوبان، به جز از شیرینی
 قصب السبق کمال تو شکرها دارد
 آنچه از حسن تو دیدم ز کبوتر طوقی ست
 وه که طاوس جمال تو چه پرها دارد
 آمدم بر در تو تا مگر از صحبت تو
 چون تو سلطان شوم و صحبت اثرها دارد
 همه دانند ز درویش و توانگر در شهر
 کاین گدا از پی دریوزه چه درها دارد
 گر چه در صف غلامان تو دارم کاری
 شاخ دولت به جز این میوه ثمرها دارد
 کیسه پر کرده ام از نقد امید و املم
 بر میان از پی این کیسه کمرها دارد
 هفت عضوم ز غم عشق تو خون می‌گیرند
 اشک خونین به جز از چشم ممرها دارد
 از غم اندیشه ندارم که درین کار دلم
 از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد
 گر به تیغم بزنی کشته نگردم که چو شمع
 گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد
 انده عشق تو امروز در آویخت چو فقر
 به گدایان که توانگر غم زرها دارد
 سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
 پس هر پرده که در پیش سقرها دارد

نور رخ تو قمر ندارد
ذوق لب تو شکر ندارد
در دور تو مادر زمانه
مانند تو یک پسر ندارد
بی بهره ز دولت غم تو
از محنت ما خبر ندارد
آن کس که چو من به روی خوبت
دل می‌نهد مگر ندارد
دل داده‌ی صورت تو ای دوست
جان را ز تو دوستر ندارد؟!
جانا دل تو چو روزگار است
کن را که فگند بر ندارد
در سنگ اثر کند فغانم
و ندر دل تو اثر ندارد
مگذار به دیگران کسی را
کو جز تو کسی دگر ندارد
از خون جگر کسی به جز سیف
در عشق تو دیده تر ندارد

آه درد مرا دوا که کند؟
 چاره‌ی کارم ای خدا که کند؟
 چون مرا دردمند هجرش کرد
 غیر وصلش مرا دوا که کند؟
 از خدا وصل اوست حاجت من
 حاجت من جز او روا که کند؟
 من به دست آورم وصالش لیک
 ملک عالم به من رها که کند؟
 دادن دل بدو صواب نبود
 در جهان جز من به این خطا که کند؟
 لایق است او به هر وفا که کنم
 راضیم من به هر جفا که کند
 دی مرا دید، داد دشنامی
 این چنین لطف دوست با که کند؟
 ای توانگر به حسن غیر از تو
 جود با همچو من گدا که کند؟
 وصل تو دولتیست، تا که برد؟
 ذکر تو طاعتیست، تا که کند
 جان به مرگ از زتن جدا گردد
 مهرت از جان به من جدا که کند؟
 سیف فرغانی از سر این کوی
 چون تو رفتی حدیث ما که کند؟

رفتی و نام تو ز زبانم نمی‌رود
 و اندیشه‌ی تو از دل و جانم نمی‌رود
 گرچه حدیث وصل تو کاری نه حد ماست
 الا بدین حدیث زبانم نمی‌رود
 تو شاهی نه غایب ازیرا خیال تو
 از پیش خاطر نگرانم نمی‌رود
 گریم ز درد عشق و نگویم که حال چیست
 کاین عذر بیش با همگانم نمی‌رود
 خونی روانه کرده‌ام از دیده وین عجب
 کز حوض قالب آب روانم نمی‌رود
 چندان چو سگ به کوی تو در خفته‌ام که هیچ
 از خاک درگه تو نشانم نمی‌رود
 ذکر لب تو کرده‌ام ای دوست سالها
 هرگز حلاوتش ز دهانم نمی‌رود
 از مشرب وصال خود این جان تشنه را
 آبی بده که دست به نانم نمی‌رود
 دانم یقین که ماه رخی قاتل من است
 جز بر تو ای نگار گمانم نمی‌رود
 آبم روان ز دیده و خوابم شده ز چشم
 اینم همی نیاید و آنم نمی‌رود
 از سیف رفت صبر و دل و هر دم اندهی
 ناخوانده آید و چو برانم نمی‌رود

مست عشقت به خود نیاید باز
 ور ببری سرش چو شمع به گاز
 ای به نیکی ز خوب رویان فرد
 وی به خوبی ز نیکوان ممتاز
 هر که در سایه‌ی تو باشد نیست
 روز او را به آفتاب نیاز
 هر که را عشق تو طهارت داد
 در دو عالم نیافت جای نماز
 قبله چون روی تست عاشق را
 دل به سوی تو به که رو به حجاز
 عشق تو در درون ما ازلیست
 ما نه اکنون همی کنیم آغاز
 هیچ بی‌درد را نخواهد عشق
 هیچ گنجشک را نگیرد باز
 عشق بر من ببست راه وصال
 شیر بر سگ نمی‌کند در باز
 تا سخن از پی تو می‌گویم
 بلبل از بهر گل کند آواز

شبی از مجلس مستان برآمد ناله‌ی چنگش
 رسید از غایت تیزی به گوش زهره آهنگش
 چو بشنودم سماع او، نگردد کم، نخواهد شد
 ز چشم ژاله‌ی اشک وز گوشم ناله‌ی چنگش
 چگونه گلستان گوید کسی آن دلستانی را
 که گل با رنگ و بوی خود نموداری است از رنگش
 لب شیرین آن دلبر در آغشته است پنداری
 به آب چشمه‌ی حیوان شکر در پسته‌ی تنگش
 کفی از خاک پای او به دست پادشا ندهم
 وگر چون من گدایی را دهد گوهر به همسنگش
 مشهر کردمی خود را چو شعر خویش در عالم
 بنام عاشقی او گر از من نامدی ننگش
 فغان از سیف فرغانی برآمد ناگهان گویی
 به گوش عاشقان آمد سحرگه ناله‌ی چنگش

تنی داری بسان خرمن گل
 عرق از وی روان چون روغن گل
 صبا از رشک اندام چو آبت
 فگنده آتش اندر خرمن گل
 چمن از خجلت روی چو ماهت
 شکسته چون بنفشه گردن گل
 گر از رویت بهار آگاه باشد
 پشیمان گردد از آوردن گل
 به سیل تیره ابر نوبهاری
 بریزد آب روی روشن گل
 غم تو در گریبان دل من
 چو خار آویخته در دامن گل
 منم از زخوردن غمهای تو شاد
 چو زنبور عسل از خوردن گل
 اگر از خاک کویت بو بگیرد
 قبای غنچه و پیراهن گل
 چو در برگ از خزان زردی فزاید
 ز روح نامیه اندر تن گل
 مها از سیف فرغانی میازار
 نخواهد عندلیب آزدن گل
 گلت را همچو بلبل دوست دارست
 جعل باشد نه بلبل دشمن گل

چو ببند روی تو ای نازنین گل
 کند بر تو هزاران آفرین گل
 تو با این حسن اگر در گلشن آیی
 نهد پیش رخت رو بر زمین گل
 اگر بلبل کند ذکر تو در باغ
 ز نامت نقش گیرد چون نگین گل
 چو از ذکر لبث شیرین کند کام
 شود در حلق زنبور انگبین گل
 گلی تو از گریبان تا به دامن
 بهر جانب بریز از آستین گل
 اگر در خانه گل خواهی به هر وقت
 برو آینه برگیر و ببین گل
 ندارد باغ جنت همچو تو سرو
 نباشد شاخ طوبی را چنین گل
 به رنگ و بو چو تو نبود که چون تو
 خط و خالی ندارد عنبرین گل
 اگر با من نشینی عیب نبود
 که دایم خار دارد همنشین گل

از عشق دل افروزم، چون شمع همی سوزم
 چون شمع همی سوزم، از عشق دل افروزم
 از گریه و سوز من او فارغ و من هر شب
 چون شمع ز هجر او می‌گیریم و می‌سوزم
 در خانه گرم هر شب از ماه بود شمعی
 بی‌روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
 در عشق که مردم را از پوست برون آرد
 از شوق شود پاره هر جامه که بردوزم
 هر چند فقیرم من گر دوست مرا باشد
 چون گنج غنی باشم گر مال بیندوزم
 دانش نکند یاری در خدمت او کس را
 من خدمت او کردن از عشق وی آموزم
 چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین
 خسرو نزند پنجه با دولت پیروزم

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
 بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن
 چون چشم ترم دیدی لب بر لب خشکم نه
 آن شربت هجران را تلخی به شکر بشکن
 دنیا ز دهان تو مهر از خمشی دارد
 آن طرفه غزل برخوان و آن مهر بزر بشکن
 گر کان بدخشان را سنگی است برو رنگی
 تو حقه‌ی در بگشا سنگش به گهر بشکن
 ورنیشکر مصری از قند زند لافی
 تو خشک نباتش را ز آن شکر تر بشکن
 دل گنج زرست، او را در بسته همی دارم
 دست آن تو زربستان، حکم آن تو، در بشکن
 در کفه‌ی میزانت کعبه چه بود؟ سنگی
 ای قبله‌ی جان ز آن دل ناموس حجر بشکن
 هان ای دل اشکسته گر دوست خواهد خود را
 از بهر رضای او صدبار دگر بشکن
 رو بر سر کوی او بنشین و به دست خود
 پایی که همی بردت هر سو به سفر بشکن
 چون سیف به کوی او باید که درست آیی
 خود عشق تو را گوید کز خود چه قدر بشکن

ای لب لعلت شکرستان من !
 وی دهننت چشمه‌ی حیوان من !
 تا سر زلف تو ندیدم دگر
 جمع نشد حال پریشان من
 درد فراق تو هلاکم کند
 گر نکند وصل تو درمان من
 بی‌لب خندان تو دایم چو آب
 خون چکد از دیده‌ی گریان من
 هست بلای دل من حسن تو
 باد فدای تن تو جان من
 من تنم و مهر تو جان من است
 من شبم و تو مه تابان من
 جز تو در آفاق مرا هیچ نیست
 ای همه آن تو و تو آن من
 گر به فراقم بکشی راضیم
 هم نکنی کار به فرمان من
 گر چه فغان می‌نکنم آشکار
 الحذر از ناله‌ی پنهان من
 ناله چو بلبل کنم از شوق تو
 ای رخ خوب تو گلستان من
 سیف همی گوید تو یوسفی
 بی تو جهان کلبه‌ی احزان من

مرغ دلم صید کرد غمزه‌ی چون تیر او
 لشکر خود عرض داد حسن جهان گیر او
 باز سپید است حسن، طعمه‌ی او مرغ دل
 شیر سیاه است عشق، با همه نخجیر او
 عشق نماز دل است، مسجد او کوی دوست
 ترک دو عالم شناس اول تکبیر او
 هست وضوش آب چشم، روز جوانیش وقت
 فوت شود وصل دوست از تو به تاخیر او
 عشق چو صبح است دید روی چو خورشید دوست
 بر دل هر کس که تافت نور تابشیر او
 خمر الهی است عشق ساقی او دست فضل
 بی خبری از دو کون مبدا تاثیر او
 عشق چو آورد حکم از بر سلطان حسن
 در تو عملها کند حزن به تقریر او
 عشق جوان نورسید تا چو خرابات شد
 خانقه دل که بود عقل کهن پیر او
 مرغ دل عاشق است آن که چو قصدش کنی
 زخم خوری چون هدف از پیر بی تیر او
 گر تو ندانی که چیست این همه نظم بدیع
 دوست به حسن آیتی‌ست وین همه تفسیر او
 ورنه تو بیدار دل حال چو من خفته را
 خواب پریشان شمار وین همه تعبیر او
 زمزمه‌ی شعر سیف نغمه‌ی داودی است
 نفخه‌ی صور دل است صوت مزامیر او

جانا به یک کرشمه دل و جان همی بری
 دردم همی فزایی و درمان همی بری
 روی چو ماه خویش و دل و جان عاشقان
 دشوار می‌نمایی و آسان همی بری
 اندر حریم سینه‌ی مردم به قصد دل
 دزدیده می‌درآیی و پنهان همی بری
 گه قصد جان به نرگس جادو همی کنی
 گه گوی دل به زلف چو چوگان همی بری
 چون آب و آتشند در و لعل در سخن
 تو آب هر دو ز آن لب و دندان همی بری
 خوبان پیاده‌اند و ازیشان برین بساط
 شاهی برخ تو هر ندبی ز آن همی بری
 با چشم و غمزه‌ی تو دلم دوش میل داشت
 گفتا مرا به دیدن ایشان همی بری؟
 عqlم به طعنه گفت که هرگز کس این کند؟
 دیوانه را بدیدن مستان همی بری!
 دل جان به تحفه پیش تو می‌برد سیف گفت
 خرما به بصره زیره به کرمان همی بری!

تو قبله‌ی دل و جانی چو روی بنمایی
 به طوع سجده کنندت بتان یغمایی
 تو آفتابی و این هست حجتی روشن
 که در تو خیره شود دیده‌ی تماشایی
 به وصف حسن تو لایق نباشد ار گویم
 بنفشه زلفی و گل روی و سرو بالایی
 ز روی پرده برانداز تا جهانی را
 بهاروار به گل سر به سر بیارایی
 چگونه با تو دگر عشق من کمی گیرد
 که لحظه لحظه تو در حسن می بیفزایی
 به دست عشق درافگند همچو مرغ به دام
 کمند عشق تو هر جا دلی است سودایی
 بر آستان تو هستند عاشقان چندان
 که پای بر سر خود می نهیم ز بی جایی
 به لطف بر سر وقت من آ که در طلبت
 ز پا در آدم و تو به دست می نایی
 به هجر دور نیم از تو زآنکه هر نفسم
 چو فکر در دل و در دیده‌ای چو بینایی
 اگر چه ملک نخواهد شریک، نتوانم
 که روز و شب غم تو من خورم به تنهایی
 در آمدن ز در دوست سیف فرغانی
 میسرت نشود تا ز خود برون نایی

